

خاطره بازی با جهانگردی که با پای پیاده به ۴۲ کشور سفر کرد

نجات مارکوپولوی ایران از یک قدمی مرگ



وقتی تصمیم گرفت در ۱۹ سالگی جهانگرد شود و دور دنیا را با پای پیاده برود، تصور نمی کرد چه روزهای تلخ و شیرینی در انتظارش است. او در ۱۰ سال جهانگردی با پای پیاده به ۴۲ کشور جهان از آسیا، اقیانوسیه و اروپا رفت و به جز چین و ژاپن به تمام کشورهای آسیایی سفر کرده است. او قصد داشت مارکوپولوی دوم شود که مسیر راه ابریشم را با پای پیاده طی کرده اما در تاجیکستان تا یک قدمی مرگ

مجید غمخوار

تیش

رفت و همین باعث شد سفرش را بدون رسیدن به چین به پایان برساند. ناصر امیر اصلانی آذر، جهانگرد ۵۱ ساله در گفت و گو با تیش از ۱۰ سال جهانگردی با پای پیاده می گوید: «روز اولی که سفرم را در سال ۱۹۹۰ میلادی آغاز کردم، ۲۰۰ دلار داشتم و با همین پول سفرم را از ترکیه شروع کردم. همین موضوع باعث شد من جهانگردی شوم که بیشتر در مناطق فقیرنشین کشورهای بود و با قشر ضعیف آن کشورها همخور بودم. برخی روزها به خاطر بی پولی در بمبئی در خیابان خوابیدم و شش ماه در جنگل های هند گم شدم. حتی در تاجیکستان تا یک قدمی اعدام رفتم و با پرت کردن خود از دره نجات یافتم. در این سفرها چند بار مرگ را دیدم و دوباره به زندگی برگشتم. در این ۱۰ سال دوبار فقط به ایران آمدم. من قرار بود از ونیز تا چین را پیاده بروم برای همین با سازمان ملل هماهنگ کردم و آنها قرار شد تسهیلاتی به من بدهند که مهم ترین آن گرفتن روادید کشورهای بی بود که در مسیر سفرم بودند.» او ادامه می دهد: «وقتی در ۱۹ سالگی با عشق و بدون پول سفر خارجی را به صورت پیاده شروع می کنی یعنی می خواهی تجربه های جدیدی کسب کنی. آن زمان فکر نمی کردم سفر این گونه پراز رمز و راز باشد. در اندونزی خانواده ای را دیدم با شش بچه که ماهی سه دلار درآمد داشتند، ذهن من پراز سوال و تعجب بود که چگونه می توان در یک ماه هشت نفر آدم با سه دلار شکم خود را سیر کنند. پدر خانواده آرام بود و می گفت اگر نمی شد که اینها الان زنده نبودند.»

فرار از اعدام در تاجیکستان

شوروی تازه از هم فروپاشیده شده بود که من وارد تاجیکستان شدم. آن مقطع این کشور درگیر جنگ داخلی بود. حین سفر در کوه های میر منطقه آبگرم بودم که یک روز چند سرباز را هم را سد کردند، آنها مدارکم را دیدند. گفتم نامه سازمان ملل دارم و جهانگرد هستم اما گفتند باید با ما بیایی. اول مقاومت کردم اما با تهدید اسلحه مجبورم کردند با آنها بروم. مرا به هتلی که تبدیل به پادگان شده بود، بردند. مردی مرا تحویل گرفت و با زبان فارسی با احترام با من حرف زد. شام برایم ماکارونی آوردند و من خوردم. هر چه گفتم کی می توانم بروم جواب نمی دادند تا این که گفتند صبح تکلیف من روشن می شود و می توانم به سفرم ادامه دهم. صبح دو نفر با کت و شلوار آمدند و مرا به اتاقی بردند و روی چهارپایه نشاندند. معاونی آنجا بود به نام خسرو که ادعا کرد من جاسوسم و از من خواست بگویم برای چه گروه یا فردی کار می کنم. او مرا مجبور کرد نوشیدنی الکلی بنوشم ولی من امتناع کردم. به همین دلیل شروع به فحاشی کرد و همراه چند نفر به سمت حمله کردند و دست، بینی و یک دنده مرا شکستند.

روز پنجم من را برای اعدام به بیرون هتل بردند و روی صندلی بستند. جوخه سلاح ها را به سمت من نشانه رفت. خودم را برای مرگ آماده کرده بودم اما قبل از این که فرمان آتش داده شود، من را به داخل سلولم که یکی از اتاق های هتل بود، بازگرداندند. آنجا خیلی کثیف بود، گویی هتل و انسان هایش در جنگ جهانی دوم گرفتار شده بودند. روز هشتم یک خودروی وانت آمد و من و چند نفر دیگر را سوار کرد. من به علت لاغری همراه مامور بدرقه جلونشسته بودم، در میانه راه و در جاده پیچ در پیچ و خطرناک، گروهی نقابدار ما را تحویل گرفتند، من یکی از آنها را شناختم. او همان مامور بازجو بود. هنگام پیاده شدن چون موهایم را گرفته و می کشیدند چانه ام به قاب در ماشین گیر کرد، مامور ترسناک فکر کرد من از قصد این کار را کردم و مرا کتک زد و جوری مرا به زمین انداخت و با زانوروی سینه ام نشست که گفتم ریه ام پاره شد. احساس می کردم دقایق آخر زندگی ام است. یکمرتبه یکی از زنان که در قسمت عقب ماشین بود، سر و صدا کرد و با او درگیر شد. همان لحظه اشهدم را خواندم و آماده بودم یک تیر در سرم خالی کنند. فرصتی کوتاه پیش آمد و متوجه شدم حواس شان به من نیست و من خودم را به داخل دره انداختم و حدود ۱۰۰ متر از دره به پایین آمدم. بعد هم اینقدر دویدم که به جاده رسیدم و راننده یک نفتکش مرا به دوشنبه آورد. سریع تاکسی گرفتم برای سفارت ایران، آنها من را نجات دادند و ۲۱ روز بعد من را که تا یک قدمی مرگ رفته بودم، به کشور بازگرداندند. خبر یادم است که این اتفاق را شبکه های خبری جهان پخش کردند.

زندگی میان آدم خوارها

در یکی از سفرهایم قصد کردم به جزیره آدم خوارها بروم و آنها را ببینم. آنها در کینه نو هستند که از نظر جغرافیایی بالای کشور استرالیا قرار دارند. آنها قبیله ای زندگی می کردند و به نوعی قبایل بومی استرالیا و نیوزیلند هستند. در آن زمان افرادی بودند که به عنوان جاذبه گردشگری جهانگردان را می بردند به این مناطق تا آدم خواران واقعی را ببینند. من هم دوست داشتم آنها را ببینم برای همین به آنجا رفتم. مردمان قبیله آدم خوارها همگی دارای قد کوتاه، موهای فر و بینی بسیار بزرگی هستند. آنها فقط در زمان خاص مذهبی انسانی را قربانی می کنند و ران و جگر او را می خورند و اینگونه نیست که هر انسانی را دیدند کباب کنند و بخورند. برایم عجیب بودند، آنها هیچ پوششی نداشتند و هنگام فرزندآوری کنار ساحل می رفتند و اگر نوزاد دختر بود او را دفن می کردند و اگر پسر بود، او را به قبیله می آوردند. چند روزی آنجا بودم و وقتی با فرهنگ و نوع رفتار چند قبیله آشنا شدم، بازگشتم.

مهمان فرماندار برای قدردانی

طی سفرم به قزاقستان در یک جاده متوجه برخورد دو خودرو با هم و مجروح شدن چند نفر شدم. محل حادثه سرپیچ و خطرناک بود. با وسایل موجود، مانع گذاشتم تا رانندگان دیگر بداندن حادثه ای رخ داده و بعد هم به کمک مجروحان رفتم و با مراکز امدادی تماس گرفتم. همان موقع اسم من در آن شهر پیچید. فرماندار شهری که تصادف در آن رخ داده بود، وقتی فهمید جهانگرد هستم و پیاده می روم، یک هفته من را مهمان خودش کرد.